

تابوتی بر آب

محمد بهارلو

جاشوی سیاه‌سوخته‌ای که روی سینه لنج ایستاده بود به آسمان نگاه کرد و گفت:

— هوا دارد باز می‌شود.

ناخدا بال چفیه را از روی پیشانیش کنار زد و گفت:

— تو قبله هنوز لکه‌های ابر هست. اما راه می‌افتیم. صلوات بفرستید.

مسافرهایی روی عرشه صلوات فرستادند. یک ساعت بود که سوار لنج شده بودیم و منتظر حرکت، و اجازه ژاندارم‌های ساحلی،

بودیم. مسافرهایی که توی لنج جاشان نشده بود هنوز روی اسکله چوبی ایستاده بودند و چشم‌چشم می‌کردند تا کسی از رفتن

منصرف شود و جای اوسوار شوند. از کله سحر، در صفی بلند، از جلو عمارت گمرک تا دم‌اتاقک نگهبانی، که ابتدای اسکله

بود، ایستاده بودیم تا سوار شویم. لنج اول، که بزرگ‌تر بود، با صدویست مسافر به طرف جزیره راه افتاده بود. بعد از ما لنج

دیگری حرکت نمی‌کرد، و مسافرها تا صبح روز بعد باید انتظار می‌کشیدند.

سربازی که سرش را با تنزیب بسته بود به جاشوی دیلاقی که جلو اتاقک ناخدا ایستاده بود گفت:

— چس مثقال راه که این همه دنگ و فنگ ندارد.

جاشو گفت: پدر بیامرز، هیچ کس، غیر از خود خدا، نمی‌داند که عمر این سفر چه قدر است.

سرباز گفت: سفر قندهار که نیست.

جاشو محلش نگذاشت رفت توی اتاقک ناخدا. جاشوی سیاه‌سوخته از روی سینه لنج، از میان مسافرها، گذشت و رو به من

گفت:

— چمدان تان را گذاشتم تو خن.

گفتم: من که چمدانی نداشتم.

— چمدانی نداشتی؟

مرد میان سالی که پشت سرم به تیرک زمخت و بلند دگل تکیه داده بود گفت:

— قربان حواس جمع! چمدان مرا بردی تا بگذاری تو خن عموجان. نکند تو راه لوطی خور شود؟

جاشو گفت: مگر هوش و حواس برامان می‌گذارند این قوم بوربور!

مرد میان سال که به دگل تکیه داده بود عینکی دسته‌سیمی، مثل عینک من، به چشم داشت. پاکت سیگارش را درآورد گرفت رو به من.

گفتم: ممنون نمی‌کشم.

گفت: شما کجا بنده کجا؟ این بابا انگار چشمش آلبالو گیلاس می‌چیند. شما جوان رعنا مثل شاخ شمشاد می‌مانید.

گفتم: چوب‌کاری می‌فرمایید. انگار فقط من و شما عینک دسته‌سیمی به چشم داریم.

به سیگارش پُک زد و گفت:

— امیدوارم کس دیگری عینک دسته‌سیمی نداشته باشد!

خندیدم: خاطرتان جمع باشد. هیچ‌کس تو یک هم‌چو سفری چمدان با خودش نمی‌برد.

نگاهی به مسافرهایی روی عرشه انداخت.

— حق با شماست.

— وقت برگشتن هر مسافری، دست‌کم، دو تا چمدان، یک عالمه بار و بندیل و آل و آشغال دنبال خودش ریسه می‌کند.

— انگار این اولین سفرتان نیست؟

— نه. اما امیدوارم آخریش باشد.

رویم را برگرداندم به مرغ‌های ماهی‌خوار، که بالای سرمان و روی اسکله چوبی پرواز می‌کردند، نگاه کردم. مرد دهنش را باز

کرده بود تا چیزی بگوید، اما وقتی دید دارم به پسرک موبوری که کنار زن سیاه‌پوشی ایستاده بود نگاه می‌کنم به سیگارش

پُک زد. پسرک، همان‌طور که به من نگاه می‌کرد، دور خودش می‌چرخید و به چادرِ وال سیاه مادرش چنگ می‌زد. زن

صورتش را پوشانده بود. یک لحظه لای چادر را باز کرد با چشم‌های درشت سیاهش به پسرک نگاه کرد. زن، در همان لحظه

کوتاه، چشمش به من افتاد. پسرک، که انگشت سبابه‌اش را می‌مکید، به پرنده‌ای که از روی دماغه لنج گذشت نگاه کرد.

جاشوی سیاه‌سوخته فریاد زد:

— هیچ‌کس سرپا و نایستد داریم حرکت می‌کنیم. هر کس هر جا هست همان جا بنشیند.

صدای موتور لنج از توی خن بلند شد و از دودکشی که بغل دگل بود بوی گازییل توی هوا پخش شد. ژاندارم‌های مسلح

مسافرها را از روی اسکله دور می‌کردند. جوانی که لبه اسکله ایستاده بود خواست خودش را توی لنج بیندازد، اما یکی از

ژاندارم‌ها یقه‌اش را چسبید و کشان‌کشان بُردش طرف اتاقک نگهبانی. وقتی لنج از اسکله جدا شد زن سیاه‌پوش باز لای

چادرش را باز کرد و به آدم‌های روی عرشه، که گله‌به‌گله تنگ هم‌نشسته بودند، نگاه کرد. چشمم به حلقه نگین‌داری افتاد که از پره بینی‌اش گذشته بود. پسرک سرش را روی شانه زن گذاشته بود و به آسمان نگاه می‌کرد. روی یک بشکه حلبی، که کنار دگل بود، نشستیم. دستمالم را از جیب درآوردم لک روی شیشه عینکم را پاک کردم. عینکم را که به چشم گذاشتم نگاهم به یک جفت پوتین واکس خورده افتاد.

— سیگار خدمت‌تان هست؟

— ببخشید، سیگاری نیستم.

کلاه پارچه‌ای سرش بود و نوک فولادی تفنگش از نقاب کلاه بالاتر بود. هیچ درجه‌ای روی بازو و شانه‌اش نبود. مرد میان‌سال که به دگل تکیه‌داده بود پاکت سیگارش را جلو مرد نظامی گرفت.

— بفرمایید سرکار!

سیگاری از پاکت درآورد و به لب گذاشت و مرد برایش کبریت کشید.

— ممنونم.

رو کرد به من: به مأموریت می‌روید؟

— مأموریت؟

— شرکت نفت، اسکله، بیمارستان یا جبهه؟

— هیچ کدام.

— پس سری است. ببخشید فضولی کردم.

به سیگارش پُک زد و رو کرد به مرد میان‌سال.

— شما چی؟

— قبرستان.

— قبرستان؟

— سر خاک پسر.

— خدا بهتان صبر بدهد. تو جبهه شهید شد؟

— نه، آن موقع هنوز جبهه‌ای در کار نبود. همان روز اول جنگ، تو بمباران آموزش و پرورش، ماند زیر آوار.

— هر چه خاکِ اوست عمرِ شما باشد. خدا بیامرز دش.

— خدا رفتگان شما را هم بیامرزد.

خوب که نگاه کردم دیدم چشمِ راستِ مردِ نظامی تاب دارد؛ انگار رنگش هم با رنگِ چشمِ دیگرش فرق داشت. چشمِ چپش کبودتر از چشمِ راستش بود. برگشتم دیدم زن از لایِ چادرش دارد به ما نگاه می‌کند. مردِ نظامی برگشت از رویِ شانه به زن نگاه کرد. زن چادرش را به هم آورد.

گفت: تنها سفر می‌کنید؟

گفتم: بله.

از رویِ موجِ بلندی گذشتیم. پشنگهٔ آبِ شورِ دریا رویِ عرشه پاشید. برگشتم به ساحل و به مرغ‌های ماهی‌خوار نگاه کردم. مردِ میان‌سال به آسمان نگاه کرد و گفت:

— اگر ببارد چی؟

گفتم: نمی‌بارد.

مردِ نظامی گفت: اگر می‌بارید ناخدا لنگر را نمی‌کشید.

مرد گفت: اما تو قبله هنوز لکه‌های ابر هست.

گفتم: اما کیپ هم و سیاه نیستند.

مرد گفت: پس یعنی نمی‌بارد؟

مردِ نظامی گفت: اگر هم ببارد هیچ‌طوری نمی‌شود.

مرد گفت: خدا کند نبارد. کاش زودتر راه می‌افتادیم.

گفتم: قبل از آن که هوا تاریک شود می‌رسیم.

مرد گفت: اگر هوا پیمها سر برسند چی؟

مردِ نظامی گفت: مردش نیستند. این منطقه قُرُقِ هلی‌کوپترهای کُبرای ماست.

مرد گفت: راست می‌گویید؟

مردِ نظامی گفت: پس خیال کردید همین‌طوری، الابختکی، به لنج‌ها اجازه حرکت می‌دهند؟

مرد زیر لب گفت: حق با شماست. اما چرا این قدر آرام می‌رود؟

مردِ نظامی گفت: باید از کناره برود، چون امن تر است. این جا دریا عمقی ندارد.

در سمتِ راستمان ساحلِ لُخت با تپه‌هایِ کم‌پشتِ شنی تا افقِ مه‌آلود ادامه داشت که گاهی فقط بوته‌ خاری رویِ آن دیده می‌شد. سمتِ چپ و جلوِ رویِ مان دریا، سبز و آبی، گسترده بود و تا چشم کار می‌کرد فقط آب بود. برگشتم. پشتِ سرمان اثری از اسکله نبود. خورشید، مایلِ وبی‌رمق، می‌تابید. صدایِ گلوله‌ توپی در دوردست بلند شد. چند مسافر پاشدند. دیدم که زنِ سیاه‌پوش لایِ چادرش را باز کرد.

مرد گفت: پناه بر خدا!

مردِ نظامی گفت: توپ‌خانه‌ خودمان است.

— از کجا معلوم که توپ‌خانه‌ خودمان باشد؟

— پشتِ آن تپه‌هایِ شنی، نرسیده به جاده، سنگ‌هایِ ما قرار دارد. آن طرفِ جاده، روبه‌رویِ نخلستان، دستِ دشمن است.

— وقتی، چند هفته پیش، جاده آزاد بود با موتورسیکلت راه افتادم تا خودم را به شهر برسانم، اما در شصت کیلومتری، درست وسطِ جاده، ژاندارم‌ها راه را بسته بودند. هر چه قربان صدقه‌شان رفتم و زبان ریختم نگذاشتند بروم.

— اگر می‌رفتید شاید الان تو اردوگاهِ اسرا بودید؛ البته اگر جان به‌درمی‌بردید.

— ژاندارم‌ها از همین ترساندم. اما خیلی‌ها از آن طرفِ جاده، دور از چشمِ ژاندارم‌ها، پایِ پیاده می‌زدند به صحرا.

گفتم: پایِ پیاده ده ساعت راه است. خیلی‌ها تلف شدند تو آن راه. یاراه را گم کردند یا از تشنگی مُردند، یا گیرِ سربازهایِ عراقی افتادند.

مرد گفت: حالا خیال می‌کنید با این تخته‌پاره به سلامت می‌رسیم؟

من هیچ نگفتم. زن لایِ چادرش را باز کرده بود خودش را باد می‌زد. مردِ نظامی نوکِ لوله‌ فولادیِ تفنگش را نوازش می‌کرد. جاشویِ سیاه‌سوخته با سطلِ آبی به طرف‌مان آمد. آب از درونِ سطلِ لب‌پر می‌زد.

— کی آب میل دارد؟

جاشو لیوانی را که تا نیمه آب داشت به دستم داد. پسرکِ موبور تاچشمش به سطلِ آب افتاد گفت:

— مامان آب، آب.

لیوان را به پسرک دادم. جاشو از مردِ میان‌سال سیگاری گرفته بود و داشت سیگار را روشن می‌کرد. سطلِ آب را جلوِ پایم گذاشته بود.

به زن گفتم: شما آب میل دارید؟

زن خواست پا شود، لیوان را آب کردم به دستش دادم. یک الگوی پهن نگین دار به مچش بسته بود. تا نیمه آب لیوان را خورد و تشکر کرد.

به جاشو گفتم: چمدان من که جاش امن است؟

جاشو خندید: ما را گرفته اید آقای مهندس؟

صدای گلوله دیگری بلند شد. مسافرهایی که ایستاده بودند به دوردست‌های ساحل نگاه می‌کردند. جاشو که سیگار گوشه لبش دود می‌کرد گفت:

— خمسه خمسه است.

گفتم: از کجا می‌دانی؟

— صدای کوفتی‌اش را می‌شناسم. پنج تا پنج تا می‌اندازد.

گفتم: سرکار استوار می‌گوید توپ‌خانه خودمان است.

جاشو نگاهی به مرد نظامی انداخت و گفت:

— چاکر سرکار استوار خودمان هم هستیم.

مرد میان‌سال، که به دگل تکیه داده بود، گفت:

— هیچ وقت گلوله توپ دشمن به لنجی هم اصابت کرده؟

به مرد نظامی و جاشو نگاه می‌کرد. جاشو ذره توتونی را که روی لبش بود تفت کرد و گفت:

— نه. تا حالا که نه. دل واپس نباشید. ناخدا عبود این لنج را طلسم‌بند کرده. هیچ گلوله‌ای روش کارگر نیست.

مرد گفت: هلی‌کوپترهاشان چی؟

جاشو گفت: دعا کن این طرف‌ها آفتابی نشوند.

مرد نظامی گفت: از ترس کُبری‌های ما این طرف‌ها آفتابی نمی‌شوند.

جاشو گفت: چند باری سروکله‌شان پیدا شده. اما از بالا، خیلی بالا.

مرد نظامی گفت: نتوانسته‌اند غلطی بکنند.

جاشو که از گوشه چشم به مرد نظامی نگاه می‌کرد گفت:

— فقط ماه پیش به لنج حاج عیسی حمله کردند. مثل نامردها، از بالا، بمب‌هاشان را ریختند. لنجش تو گل ماند. با یدک کش آوردنش به بندر.

مرد گفت: کسی هم تلف شد؟

جاشو به سیگارش پُک زد و نگاهی به مردِ نظامی انداخت و گفت:

— به خیر گذشت. فقط چند تا مسافر، یواش، زخم برداشته بودند. قماره لنج هم، بفهمی نفهمی، چپه شده بود.

مرد گفت: کجای لنج؟

جاشو گفت: اتا قک لنج، همین طور قریبکِ سکان کمی از جا در رفته بود. یک ترکش هم به نامردی خورده بود به قوز

حاج عیسی، همین.

مردِ نظامی گفت: می‌دانید که دشمن هیچ وقت وانمی‌ماند. ستون پنجم او یکی از کارهایش پخش شایعه است. نباید عملیات

تخریبِ روانی ستون پنجم را دست کم گرفت.

سیگار از گوشه لب جاشو زمین افتاد. خم شد سطل آب را از جلو پایم برداشت. خورشید پشت لکه ابر کبودرنگی پنهان شد.

جاشو، شلنگ انداز، به طرف سینه لنج راه افتاد.

مرد گفت: چرا هوا یک‌باره تاریک شد؟ این غبار است یا مه؟

مردِ نظامی که با نگاهش جاشو را دنبال می‌کرد گفت:

— مه است.

مرد گفت: سر شما هم گیج می‌رود؟

گفتم: بی‌خودی دل‌تان شور می‌زند.

مرد گفت: دلم شور نمی‌زند، حالم دارد به هم می‌خورد.

گفتم: بنشینید. سر پا و نایستید.

مردِ نظامی گفت: اگر می‌توانید دراز بکشید؛ به طرف دماغه، در جهت حرکت لنج.

مرد نشست. عینک را از روی چشمانش برداشت. رگِ بنفشی روی گردنش می‌تپید. رعدی در آسمان غرید. مرد سرش را بلند

کرد. رنگش پریده بود.

مردِ نظامی گفت: گاومان زایید.

پیرمردی، که میان لب بالایی اش فاق داشت، آمد روبه‌رویم ایستاد. یک کلاه حصیری نقاب‌دارِ پاره‌پوره دستش بود. دهنش را باز کرد و چیزی گفت که نشنیدم. سرش را آورد جلو، طوری که چانه‌اش به شانه‌ام خورد، گفت:

— این‌جا کسی هست که احکامِ غُسل را بداند؟

— چی؟

— باید مسلمانِ دوازده امامی باشد.

— مگر خدای نکرده...

مچم را گرفت و پلک‌هایش را روی هم گذاشت سرش را تکان داد. دلم هُری ریخت پایین. لابد کسی توی لنج مرده بود. اما نمی‌دانستم چرا به سراغ من آمده. باید به اتاَقکِ ناخدا می‌رفت.

— غسلِ میت را به قصدِ قربت، برایِ اجرایِ فرمانِ خدا، به‌جامی آورند. میت را سه بار غسل می‌دهند، با آبِ سدر اول، با آبِ کافوردوم، با آبِ کُر سوم.

نمی‌دانستم چه بگویم. چانهٔ استخوانی پیرمرد، با ریشِ نتراشیده‌اش که سفید می‌زد، به شانه‌ام فشار می‌آورد.

— حنوط مستحب است. تربتِ سیدالشهدا علیه‌السلام را با کافور مخلوط می‌کنند به تنِ میت می‌مالند. نماز می‌خوانم برایِ میتِ قربه‌الی‌الله.

جاشویِ دیلاق آمد دستِ پیرمرد را گرفت و گفت:

— آزارِ مراق گرفته، آمده‌ای این‌جا تنگِ گوشِ آقای مهندس چه می‌گویی؟

پیرمرد گفت: حسابِ تو یکی با کرام‌الکاتبین است.

جاشو گفت: یک شکم سیر انار خورده‌ای حالا نفست چاق شده برایِ وراجی؟

او را کشید همراه خودش به اتاَقکِ ناخدا برد. عرقِ رویِ پیشانی‌م را پاک کردم. در دوردست مهِ رقیقی رویِ آب را پوشانده بود.

مردِ نظامی گفت: بی‌چاره یک تخته‌اش کم است. رویِ اسکله دیدم که بازویِ ژاندارمی را چسبیده بود و می‌گفت درست است

که برایِ شما جنگیدن مثلِ آب خوردن است؟

گفتم: داشت راستی راستی باورم می‌شد.

رعد و برق زد و مه رویِ عرشه شناور شد. هوا بویِ زُهمِ ماهی می‌داد. بارانِ نهم شروع به باریدن کرد.

مردِ نظامی گفت: پاییز فصلِ دیوانه‌ای است.

گفتم: تا از کناره می‌روییم هیچ خطری تهدیدمان نمی‌کند.

مرد میان سال که رنگش مهتابی شده بود سرش را بلند کرد و گفت:

— نباید تو یک هم‌چو وضعی راه می‌افتادیم.

گفتم: این ناخدایی که من دیدم کسی نیست که بی‌گدار به آب زده‌باشد.

مرد نظامی گفت: این مسیری که داریم می‌روییم خور است، یک مرتبه آب کم و زیاد می‌شود.

سرمای قطره بارانی را پشت گردنم حس کردم. پسرک موبور زیر چادر مادرش، روی زانوان او، نشسته بود. در آسمان

خاکستری مشرق لکه‌های ابر سیاه روی هم تلنبار می‌شدند. لنج، انگار به صخره‌ای خورده باشد، تکان سختی خورد و به بالا

کشیده شد. داشتیم روی بشکه حلبی می‌افتادم که مرد نظامی بازویم را چسبید. زنی، که کنار اتاقک ناخدا روی پاشنه

لنج نشسته بود، جیغ کشید.

مرد میان سال پا شد:

— چی شد؟

— مرد نظامی گفت: خدا کند به گل زده باشیم.

لنج از حرکت ایستاده بود. زن که جیغ می‌کشید صدایش برید و شروع کرد به ناله کردن. مسافرها سر پا ایستاده بودند و

همه‌همه می‌کردند. جاشوی دیلاق از اتاقک ناخدا آمد بیرون رفت به طرف سینه لنج و خودش را کشید روی دماغه و خم شد تا

به آب نگاه کند.

— چی شده. چرا وایستاد؟

جاشو گفت: رفتیم تو گل.

— حالا باید چه کار کنیم؟

جاشو گفت: فقط شلوغ نکنید! ناخدا عبود خودش می‌داند که چه کار باید بکند. کسی طرف قماره نیاید.

جوانی که کنار جاشو ایستاده بود گفت:

— وقتی به گل زدیم ناخدا چه کاری از دستش برمی‌آید؟

جاشو هیچ نگفت. رفت به طرف اتاقک ناخدا. زن هنوز ناله می‌کرد. سربازی که سرش را با تنزیب بسته بود گفت:

— این خواهر چرا ناله می‌کند؟

شوهرش که کلاه لبه‌داری سرش بود گفت:

— خدایا! این که حالا وقتش نبود.

سرباز گفت: وقت چی‌اش نبود عمو؟

شوهر زن گفت: هنوز نه ماهش تمام نشده.

سرباز گفت: چی؟ آخر مرد حسابی کسی هم زن پابه‌ماه را به هم‌چین سفری می‌آورد؟

شوهر زن که دست‌هایش را به طرف آسمان بلند کرده بود گفت:

— خدایا خودت کمکش کن!

بعد رو کرد به سرباز: هر چه کشتی‌ارش شدم سفت و ایستاد که باید من هم همراهت بیایم. خیال می‌کند زیر سرم بلند شده.

سرباز زد زیر خنده:

— خدا تو را برایش نگه دارد. لابد شلوارت دو تا شده ترسیده.

جاشوی سیاه‌سوخته درپوش چوبی‌خن را بلند کرد و از پله‌های چوبی‌خن رفت پایین. موتور لنج خاموش شده بود.

مرد نظامی گفت: این خور باتلاقی است. اگر موتور هم عیب کرده‌باشد کارمان درآمده.

مه روی عرشه غلیظ‌تر شده بود. زن بریده‌بریده ناله می‌کرد. زن سیاه‌پوش بلند شد. از میان مسافرها خودش را به زن رساند.

مچ پسرک توی دستش بود. خودم را به اتاقک ناخدا رساندم. ناخدا پشتِ سکان ایستاده بود و اخمش توی هم بود. به

قطب‌نمایی که بالای سکان بود نگاه می‌کرد.

گفتم: ناخدا کُمکی از دستِ من برمی‌آید؟

ناخدا از زیر ابروانِ پُریشتش نگاهم کرد. پوستِ صورتش تاسیده و ورچروکیده بود.

گفتم: من کُمکی از موتورهای دیزلی سر درمی‌آورم.

ناخدا گفت: موتور عیبی ندارد. این راه همیشه‌گی ما نیست. تو گل‌مانده‌ایم.

گفتم: چرا از همان راه همیشه‌گی تان نرفتید؟

ناخدا گفت: اگر از وسط آب می‌رفتیم حالا جامان ته دریا بود. روی آب پُر از مین است.

زن سیاه‌پوش آمد دمِ درِ اتاقک. با چشم‌های سیاهش، از لای چادر، به ناخدا نگاه می‌کرد، گفت:

— این جا یک پتو پیدا می‌شود؟

ناخدا سر بلند کرد:

— پتو؟

زن سیاه‌پوش گفت: زن بی‌چاره دارد می‌لرزد.

ناخدا گفت: چرا نمی‌آوریدش این تو؟ ما هم برادر دنیا و آخرتش هستیم.

پرده قهوه‌ای رنگ ضخیمی را که از سقف اتاقک آویزان بود کنار زد:

— می‌توانید بخوابانیدش روی این تخت. اما یک کاریش بکنید که زیاد نکند و نال نکند.

زن سیاه‌پوش به کمک شوهر زن، که کلاه لبه‌دار روی سرش کج شده بود، زن را آوردند تو اتاقک ناخدا و خواباندندش روی

تخت. زن سیاه‌پوش پرده را کشید.

ناخدا گفت: دل‌گنده‌ای داری مرد!

شوهر زن گفت: دل‌گنجشک هم ندارم من.

صورت مرد عرق کرده بود. پسرک موبور پرده را کنار زده بود و به مانگاه می‌کرد. جاشوی سیاه‌سوخته وارد اتاقک شد، گفت:

— دور موتور را زیاد کردم.

ناخدا گفت: باید صبر کنیم تا آب بیاید بالا.

باران نم‌نم می‌بارید. مسافرها روی عرشه به جنب و جوش افتاده بودند. سربازی که سرش را با تنزیب بسته بود آمد دم در

اتاقک. سیگاری را که گوشه لبش بود برداشت و رو به ناخدا گفت:

— می‌خواهی همین‌طور دست روی دست بگذاری ناخدا؟

ناخدا که سکان را می‌چرخاند گفت:

— تو جای من بودی چه کاری می‌کردی؟

— من سربازم، ناسلامتی تو ناخدایی! وقتی خرت تو گل می‌ماند باید بدانی چه‌طور درش بیاری.

— تو دیگر چه جور سربازی هستی! تو سنگر هم با فرماندهات همین جوری لیچار می‌بافی؟

— اگر تو جبهه هم فرمانده‌ای مثل تو داشتم الان تمام بود. ریق رحمت را سر کشیده بودم.

— چرا آیه یاس می‌خوانی؟ دل به کرم خدا ببند جوان.

زن ناله کرد. سرباز پشت کرد به اتاقک و سیگارش را توی آب انداخت. زن سیاه‌پوش سرش را از پشت پرده بیرون آورد و گفت:

— اگر می‌شود یک لیوان آب بیارید.

جاشو از بشکهٔ حلبی، که گوشهٔ اتاقک بود، یک لیوان آب برداشت و به دست زن داد. شوهر زن که دست‌هایش را به هم می‌مالید رو به ناخدا گفت:

— ناخدا اگر آب بالا نیامد چی؟

ناخدا گفت: به زودی مد می‌شود. آب می‌آید بالا.

مرد گفت: اگر نیامد چی؟

ناخدا گفت: باید دست به دعا برداریم تا نحوست از طالع‌مان برود بیرون.

جاشو گفت: اگر شیخ ابویحیی بگذارد.

مرد گفت: شیخ ابویحیی؟

ناخدا گفت: عزرائیل را می‌گوید.

مرد گفت: اگر چند نفری برویم پایین شاید بتوانیم از تو گل بکشانیمش بیرون.

ناخدا گفت: خدا پدرت را بیامرزد، ده تن وزن دارد این لنج.

گفتم: مگر این که بخت‌مان بزند و لنج دیگری پیداش شود. آن وقت می‌توانیم با طناب بکسل‌اش کنیم.

ناخدا گفت: تا فردا هیچ لنجی نمی‌زند به آب. دعا کنیم که باران نیارد.

گفتم: شاید به یکی از لنج‌هایی که از جزیره می‌آید بربخوریم.

ناخدا گفت: روزی دو لنج از جزیره می‌آید، که هر دو تاشان قبل از ظهر رسیدند.

شوهر زن گفت: تو را به خدا یک چیزی هم بگویند که دل آتش گرفته‌من آرام بگیرد. خیریت کردم. واسهٔ چندرغاز اسباب اثاث بی‌صاحب مانده‌خودم را تو چه هچلی انداختم. بخت ما بخت نیست.

ناخدا گفت: توکل داشته باش مرد.

زن آرام ناله می‌کرد. از اتاقک آمدم بیرون. خم شدم روی حصار عرشه‌به آب نگاه کردم که دانه‌های باران بر سطح آرام آن

حباب می‌ساخت. وقتی برگشتم سرباز را که سرش را با تنزیب بسته بود کنارم دیدم. رگ‌های گردنش سیخ شده بود.

— خیلی زور دارد که آدم تو یک هم‌چین جایی کلکش کنده شود.

گفتم: ما که هنوز باکی مان نیست مردِ جنگی.

— دلم می‌خواهد تو سنگر، تو خطِ مقدم، بمیرم نه رویِ این تخته‌پاره.

— به یک هم‌چو جهازی می‌گویی تخته‌پاره؟

— خیلی خنده‌دار است. آدم بماند تویِ گل و بشود فراموش شده‌دنیایِ زنده‌ها. هیچ‌کس، غیر از خودمان، نمی‌داند که کجا

هستیم، زنده‌ایم یا مرده!

— تو که پاک خودت را باختی ای مرد.

دست‌هایش را که می‌لرزید پشتِ سرش قایم کرد. پیرمردی که کنارمان ایستاده بود و شیشه‌ عینکش از باران خیس شده بود

گفت:

— این امتحانِ الهی است. حق با این جوان است. داریم به عالمِ آخرت نزدیک می‌شویم.

زدم زیر خنده: ای بابا! شما که باید زهره‌ شیرِ نر داشته باشید پدر.

پیرمرد که به آب نگاه می‌کرد، و انگار صدایِ مرا شنیده باشد، گفت:

— تو یک هم‌چین وضعی باید نمازِ آیات خواند. خواندنش واجب است.

برقی مثلِ جرقه لایِ ابرهایِ بالایِ سرمان را روشن کرد. پیرمرد زیر لب، انگار، ورد می‌خواند.

سرباز گفت: آن ساحلِ روبه‌رو...

ساکت ماند. کنارِ حصارِ عرشه ایستاده بود. به ساحل، که از پشتِ پرده‌مواجِ مه و نخ‌هایِ باران محو دیده می‌شد، نگاه می‌کرد.

گفتم: امن است این ساحل.

سرباز گفت: اگر تویِ مه، از رویِ جاده، بگذرند می‌توانند خودشان رابه این‌جا برسانند.

خندیدم: اگر بگذرند.

سرباز گفت: یعنی می‌گویی نمی‌توانند بگذرند؟

گفتم: مگر از رویِ نعشِ سربازهایِ ما بگذرند.

پیرمرد گفت: پناه بر خدا! سرانجامِ مردم به جز خاک نیست.

سرباز هنوز نگاهش به ساحل بود. هوا تاریک و مه غلیظتر شده بود. بوی چوبِ خیس خورده و بوی ماهی در هوا شناور بود. خم شدم به آب که آرام به بدنهٔ لنج می خورد نگاه کردم.

سرباز گفت: شما هم می شنوید؟

پیرمرد گفت: صدایی می شنوی؟

سرباز گفت: بو را می گویم. بوی...

پیرمرد گفت: بو؟

سرباز گفت: بوی مُردار است.

پیرمرد سر بلند کرد:

— پناه بر خدا!

گفتم: سل.

پیرمرد گفت: چی؟

گفتم: روغنِ جگرِ کوسه.

پیرمرد خندید، اما خنده اش از سر ترس بود. سرباز رویش را برگردانده بود و نگاهم می کرد. عضلهٔ فکش می پرید.

گفتم: می مالند به بدنهٔ لنج تا چوب در آب نیوسد.

پیرمرد با دهن باز نگاهم می کرد. عینک روی قوزکِ بینی اش پایین آمده بود.

گفتم: یک جور موربانهٔ مودی تو آب هست که قاتلش فقط روغنِ جگرِ کوسه است. وقتی جگرِ کوسه را در دیگِ مسی روی

هیزم بار می گذارند تاهفت فرسنگی اش نمی شود ایستاد. از بوی آن دل و رودهٔ آدم می آید توحلقش.

جاشوی سیاه سوخته که از کنارمان می گذشت به پیرمرد تنه زد. مچش را گرفتم. چفیه دور سرش باز شده بود.

گفتم: به این آقایان بگو که سل چیست.

جاشو، انگار چیز تُرشی خورده باشد، رویش را درهم کشید، گفت:

— اسمش را نیار تو را به مولا.

گفتم: آدمِ دنیادیده ای مثل تو که نباید طبعِ زن های پابه ماه را داشته باشد.

جاشو گفت: شوخی نکنید آقای مهندس. نمازم دارد قضا می شود.

پیرمرد که سر تکان می‌داد زیر لب گفت:

— قضا کار خودش را می‌کند.

سرباز گفت: پس ناخدا چه کاره است؟

پیرمرد گفت: چشمِ امیدمان اول به خداست بعد به ناخدا.

سرباز گفت: ناخدا چه آشی برامان پخته؟

جاشو گفت: کشتیِ حضرتِ نوحِ چهل روز گرفتارِ توفان شد. ما که فقط چند ساعت است تو گل مانده‌ایم.

سرباز گفت: نکند خوابی برامان دیده باشد؟

جاشو با سگرمه‌های توهم‌رفته رو کرد به من و گفت:

— چه می‌گویند این جوان؟

گفتم: اگر هم خوابی برامان دیده باشد خودش که تو این خواب‌شریک است.

جاشو، حاج و واج، نگاهم می‌کرد.

سرباز گفت: از سرِ قصد زد تو گل.

جاشو گفت: که چی؟

سرباز گفت: که ما را گیر بیندازد. دودستی تحویل مان بدهد به دشمن.

جاشو یقۀ سرباز را چسبید و پشت او را کوبید به حصارِ خیسِ عرشه.

— زبان‌دراز! معلوم هست که تو چه می‌گویی؟

سرباز با کف دست زد تختِ سینه جاشو. جاشو پس‌پس رفت خوردبه مردِ لنگی که به عصایش تکیه داده بود و افتاد زمین.

مرد لنگ هم افتاد. جاشو پا شد و خیز برداشت طرفِ سرباز. ایستادم جلو سرباز و مشتِ جاشو را تو هوا گرفتم.

— بچه شده‌اید؟

جاشو تقلا کرد تا خودش را خلاص کند. آبِ دهنش می‌پرید:

— مردکۀ دَبوریِ بدپوز.

رنگِ سرباز پریده بود و چانه‌اش می‌لرزید:

— خیال کرده‌اید با بچه طرفید؟

گفتم: چه می‌گویی تو پسر؟ جنغولک‌بازی را بگذار کنار.

سرباز گفت: این کاکاسیاه هم وردستِ همان خائن است.

جاشو گفت: خائن جدوآبادت است.

جاشو را به طرفِ اتاقکِ ناخدا کشاندم. پیرمرد مچِ سرباز را گرفته بودو می‌کشید. زائو از تویِ اتاقک، از پشتِ پرده، ناله

می‌کرد. ناخدا که پشتِ سکان ایستاده بود گفت:

— چه خبر شده؟

جاشو گفت: کله‌اش عیب دارد به خدا. شما که دیدید آقای مهندس، توهین کرد به ناخدا عبود.

ناخدا گفت: کی؟

گفتم: حالش خوش نیست.

با انگشت به شقیقه‌ام اشاره کردم. جاشو گردن کشید نگاه‌ی به سربازانداخت. زن سیاه‌پوش سرش را از پشتِ پرده بیرون

آورد، گفت:

— من به یک زن احتیاج دارم.

بعد رو کرد به من: لطفاً مراقبِ پسرم باشید.

مچِ پسرک را گرفتم از کنار پرده کشیدمش دمِ درِ اتاقک. ناخدا به جاشو گفت:

— مگر نشنیدی خانم چی گفت؟

جاشو از اتاقک رفت بیرون. چفیه را رویِ سرش محکم بست.

به پسرک گفتم: سمت چپست؟

پسرک گفت: سعدون.

— چند سال داری؟

— شش سال.

ناخدا سیگاری از جعبهٔ توتونش درآورد و رو کرد به پسرک:

— مگر پدرت همراه‌تان نیست؟

پسرک سرش را انداخت پایین. در نورِ شعلهٔ کبریت دیدم که زیرِ چشم‌چپِ ناخدا می‌پرد.

گفتم: با مادرت می‌روی تا بابات را ببینی؟

پسرک سرش را تکان داد، و تختِ لاستیکیِ کفش‌اش را رویِ عرشه کشید. دست کشیدم رویِ موهایِ بورِ پسرک. سرش داغ بود و مرطوب. ناخدا با دودِ سیگاری که از دهنش بیرون داد آه بلندی کشید. زن پشت‌پرده ناله کرد. ناخدا سرش را از اتاقک آورد بیرون.

پسرک گفت: بابام گم شده.

گفتم: گم شده؟

ناخدا گفت: ها! پس مفقود شده.

پسرک گفت: داریم می‌رویم تا پیداش کنیم.

گفتم: مگر می‌دانید کجاست؟

پسرک گفت: آره.

گفتم: پس اگر می‌دانید کجاست چرا می‌گویی گم شده؟

پسرک آرام، انگار نخواهد مادرش بشنود، گفت:

— من می‌دانم کجاست.

نگاهی به ناخدا کردم. زن جوانی واردِ اتاقک شد. جاشویِ سیاه‌سوخته پشتِ سرش بود. ناخدا که سیگاری به لب می‌گذاشت به زن گفت:

— بفرماید داخل.

زن نگاهی به من و ناخدا کرد و گفت:

— پس کو زائو؟

جاشو رویش را برگرداند و لبهٔ پرده را کنار زد. زائو ناله کرد. زن جوان رفت پشتِ پرده. دستِ پسرک را گرفتم رفتیم به طرفِ حصارِ عرشه. باران نم‌نم می‌بارید.

— گفتمی که می‌دانی پدرت کجاست؟

— آره.

— کجاست؟

— نمی‌توانم بگویم. گفته که به کسی نگوییم.

— پدرت گفته که به کسی نگویی؟

— آره.

— به مادرت گفته‌ای؟

— نه.

— چرا نگفته‌ای؟

— گفتم که خودش گفت که نگوییم.

— اگر بگویی مادرت خوش حال می‌شود.

— نه.

خواست مچش را از دستم بیرون بکشد. پشتش را تکیه داد به دیوارهٔ اتاق که از چوب زمختی بود.

گفتم: بسیار خوب.

بعد به دروغ گفتم:

— من هم یک پسر دارم به سن تو.

— اسمِ پسرِ تان چیست؟

— سعدون.

موی رویِ پیشانی‌ش را کنار زد و خیره به چشم‌هایم نگاه کرد. لبخند زدم. اما او نخندید.

— چرا همراهِ خودتان نیاوردیدش؟

— دارم می‌روم پیش او.

— کجا؟

— تو جزیره. تو نخلستان.

چند نفر، به کمکِ جاشوها، برزنتِ پهن و ضخیمی را، با ریسمان، سردو چوبِ بلند و به دگل می‌بستند تا، برایِ در امان بودن

از باران، سرپناهی درست کنند. پاهایم خواب رفته بود. چمباتمه زدم و تکیه دادم به دیوارهٔ اتاقِ ناخدا. هوا داشت سرد می‌شد.

— می‌خواهی کُتم را رویِ دوشت بیندازم؟

— نه.

بعد گفت: سعدون تو نخلستان چه کار می‌کنی؟

— پیشِ مادر و پدر بزرگش است. از نخل‌ها و بوته‌هایِ گوجه و بامیه‌نگه‌داری می‌کند.

— تفنگ هم دارد؟

— تفنگ که مالِ بچه‌ها نیست.

— پدرم گفت وقتی ده سالم شد می‌گذارد که همراهش بروم جنگ.

— مگر پدرت سرباز بود، یعنی نظامی بود؟

— آره. هنوز هم هست.

خنده‌ام گرفت، اما جلو خودم را گرفتم. پسرکِ باهوشی بود.

ناخدا دمِ درِ اتاقک ایستاد و رو به مسافرها، که زیرِ سرپناهِ برزنتی جمع شده بودند، گفت:

— شاید تا نیمه‌شب آب بالا نیاید. چون مهتاب نیست دیرتر مدمی‌شود. باید خدا را شکر کنیم که هوا مه‌آلود است. این طوری

دیده‌نمی‌شویم. اما همه باید خاموشی را رعایت کنند. اگر کسی فانوسی دارد یا چراغِ دستی روشنش نکند. حتی کبریت هم

نکشید.

کسی از رویِ سینهٔ لنج فریاد زد:

— یعنی کوربازار است!

عده‌ای با صدای بلند خندیدند.

ناخدا گفت: صداتان هم درنیاید. شب است می‌پیچد. ممکن است گشتی‌هایِ دشمن سروکله‌شان پیدا شود.

همان صدا از رویِ سینهٔ لنج گفت:

— پس بفرمایید خفه‌خون بگیریم.

مردِ لَنگ که به عصایش تکیه داده بود گفت:

— برایِ این که لال و بی‌زبان از دنیا نروید جمعاً یک صلواتِ آهسته‌ختم کنید.

جمعیت آرام صلوات فرستاد. مردِ لَنگ بارِ دیگر از تهِ حلقوم گفت:

— به رسولِ خدا ختمِ انبیا صلوات.

جمعیت بارِ دیگر صلوات فرستاد.

ناخدا گفت: بالاغیرتاً صلواتِ سوم را تو دل‌تان بفرستید. لازم نیست صداتان را اهالی کربلا هم بشنوند.

این بار صدایی از کسی درنیامد؛ مگر زنِ زائو که از اتاقلِ ناخدا جیغِ بلندی کشید. در میانِ مسافرها همهمهٔ اعتراض بلند شد.

مردی که ریش‌تویی داشت و تکیه به دیوارِ اتاقل ایستاده بود و تسبیح می‌گرداند گفت:

— اگر هزارتا جان هم داشته باشیم یکی‌اش را از این‌جا سالم‌در نمی‌بریم.

پسرک گفت: این آب کوسه هم دارد؟

گفتم: نه. اگر هم داشته باشه می‌رود طرفِ دریا، آن‌جا که آب عمیق‌تر است.

گفت: اگر آب نیامد بالا از گرسنگی و تشنگی می‌میریم.

گفتم: کی بهت هم‌چین حرفی زده؟

گفت: لازم نیست کسی بگوید، خودم می‌دانم.

بعد گفت: اگر آب نیامد بالا می‌توانیم از لنج پیاده شویم از کنارِ ساحل‌بز نیم برویم به طرفِ جزیره.

گفتم: بد فکری نیست. اما می‌دانی پای پیاده تا جزیره چه قدر راه است؟

گفت: یک صبح تا شب.

گفتم: این‌ها را از کجا می‌دانی؟

گفت: این را مادرم بهم گفت.

گفتم: کاش می‌توانستم با پدرت دوست شوم. باید یک مردِ زبر و زرنگ و درست و حسابی باشد که پسری مثلِ تو دارد.

هیچ نگفت. موهای شلالش را از رویِ پیشانی کنار زد.

گفتم: چند وقت است پدرت را ندیده‌ای؟

گفت: چند ماهی می‌شود.

گفتم: آخرین بار کجا هم‌دیگر را دیدید؟

خاموش ماند. در آسمانِ ساحل، در دوردست، گلولهٔ منوری ترکیبِ فضایِ پهناوری را با درخششی گوگردی روشن کرد. تویی

نور دیدم که رنگِ پسرک پریده.

گفتم: گرسنه نیستی؟

گفت: نه.

گفتم: حالا چه طوری می خواهی پدرت را ببینی؟

گفت: می آید دنبالم.

گفتم: یعنی نمی خواهد مادرت را ببیند؟

گفت: نه.

گفتم: تو چی؟ نمی خواهی مادرت او را ببیند.

گفت: نه.

گفتم: چرا؟

گفت: چون پدرم نمی خواهد.

گفتم: تو می دانی چرا پدرت نمی خواهد مادرت را ببیند؟

گفت: پدرم خیال می کند من نمی دانم.

گفتم: پس تو می دانی؟

هیچ نگفتم. مردی که کنارم نشسته بود و سرش را روی زانوانش گذاشته بود، در خواب، خروپف می کرد. دلم می خواست می توانستم روی عرشه دراز بکشم و بخوابم. بدنم خسته و کوفته بود. آنهایی که زیرسریانه برزنتی بودند درازبه دراز کنار هم خوابیده بودند. بعضی ها هم نشسته چرت می زدند. فقط صدای آرام موج که به بدنه لنج می خورد شنیده می شد. گفتم: آدم اگر چیزی را از کسی پنهان کند که باعث آزار او بشود گناه کاراست؛ به خصوص اگر آن کس مادرش باشد. گفت: می دانم.

گفتم: یعنی می دانی که گناه کاری؟

هیچ نگفتم. باران بند آمده بود. نسیم مرطوبی روی عرشه می وزید. صدای غل غل قلیان ناخدا را از توی اتاقک می شنیدم. گفتم: باید برای این کارت دلیل قُرس و قایمی داشته باشی.

به نقطه نامعلومی خیره شده بود.

گفتم: می فهمی چه می گویم؟

سرش را تکان داد، که یعنی می‌فهمم. پلک‌هایش سنگین بود. خودش را از سرما جمع کرده بود. کُتم را درآوردم روی دوشش انداختم.

گفتم: برویم تو اتاقِ ناخدا.

پا شدیم رفتیم تو اتاقک. همسرِ زائو در آستانهٔ اتاقک ایستاده بود و کلاهش را در دستش گرفته بود. ناخدا روی تشکچه‌ای نشسته بود و قلیان می‌کشید. جاشوی سیاه‌سوخته کنارش، چمباتمه، نشسته بود و چرت می‌زد. صدای نفس‌های بلند زائو از پشت پرده شنیده می‌شد.

گفتم: بیخشید ناخدا! این طفلک دارد از سرما می‌لرزد.

ناخدا روی تشکچه، کنار خودش، برای پسرک جا باز کرد. جاشو جمع‌تر نشست. پسرک، تکیه به بشکهٔ آب، روی تشکچه نشست و سرش را روی زانوانش گذاشت. زن سیاه‌پوش از پشت پرده بیرون آمد. نگاهی به پسرکش انداخت.

همسرِ زائو گفت: حالش چه‌طور است خانم‌جان؟

زن سیاه‌پوش گفت: خوب است.

زن، در آستانهٔ اتاقک، لای چادرش را باز کرد و نفس عمیق ناله‌مانندی کشید.

گفتم: ماشاالله چه پسرِ باهوشی دارید.

زن سیاه‌پوش گفت: اذیت‌تان که نکرد؟

گفتم: اذیت؟ از معرفتش دلم روشن شد.

زن سیاه‌پوش گفت: لابد قصهٔ پدرش را براتان گفت.

گفتم: قصه؟

گفت: هر کس را می‌بیند می‌گوید پدرش زنده است.

گفتم: پس شما می‌دانید.

گفت: سیگار دارید؟

گفتم: سیگاری نیستم.

گفت: از خودش این قصه را ساخته تا مبادا من به دنبال بختم بروم.

گفتم: طفلک!

برگشت نگاهم کرد. انگار حرفِ ناجوری زده بودم. رویش را برگرداند به ساحلِ تاریک نگاه کرد.

گفت: دو سال است همه جا را زیر پا گذاشته‌ام. به هر اداره و سازمانی کاغذ نوشته‌ام. نه می‌گویند مرده نه می‌گویند اسیر است. گفتم: شاید زنده باشد.

برگشت نگاهم کرد و زیر لب گفت:

— شاید. امشب عجب شبی است.

برقی در ساحلِ شنی روشن و خاموش شد، بعد صدایِ غرشِ رعد در آسمان پیچید. زن یک لحظه پلک‌هایش را روی هم گذاشت و آرام نفس کشید.

گفتم: من هم وضعِ شما را دارم.

خیره نگاهم کرد:

— یعنی از همسرتان خبر ندارید؟

سرم را تکان دادم. مردی که تکیه به دیوارهٔ لنج چندک زده و خوابیده بود زیر لب گفت:

— جمعه بود.

خنده‌ام گرفت. چادر رویِ شانه‌های زن سریده بود. طرهٔ مویی رویِ پیشانی‌اش، با نرمه بادی که می‌وزید، تکان می‌خورد.

گفت: راست می‌گویید؟

گفتم: حرفم را باور نمی‌کنید؟

گفت: آخر...

گفتم: آخر چی؟

گفت: هیچ! خیال می‌کردم تو این‌هم‌سرات فقط من یکی هستم که این بلا سرم آمده.

بعد گفت: حالا دارید می‌روید تا خبری ازش بگیرید؟

گفتم: می‌روم آینه و شمع‌دانِ نقره‌ای را، که پایِ سفرهٔ عقداً گذاشته بود، از خانه‌مان بیارم. یادگارهایِ دیگرش را هپرو

کردند. خوب، جنگ است دیگر.

مردی که چندک زده بود گفت:

— رحم به جوانیِ خودش و پیریِ من نکرد. اگر هیچ کس نداند بینِ خدا و خودم مسلم است.

گفتم: می‌بینید تخت و بخت همه به هم خورده. تو خواب هم افسوس می‌خورد.

زن گفت: تا کی می‌خواهید انتظار بکشید؟

گفتم: دم دنیا دراز است. آدم باید صبر داشته باشد و دلش قرص باشد.

گفت: پیداست که خیلی دوستش داشته‌اید.

گفتم: شما چی؟

رویش را برگرداند. به مه موج روی دریا نگاه می‌کرد.

گفت: ما تا آمدیم از زندگی مان خوشی بینیم زد و جنگ شد. یک‌باره دیدم دورم خلوت شده و تک و تنها مانده‌ام. برای پیدا

کردنش هر کاری که می‌توانستم کردم.

گفتم: اما شما یک پسر کاکل‌زری دارید.

گفت: گاهی فکر می‌کنم اگر او را نداشتم آزادتر بودم.

گفتم: کاش من به جای آینه و شمع‌دان فرزندی، پسر یا دختری، از اوداشتم.

گفت: آن وقت با نگاه کردن به او چاره‌ای نداشتید که فقط به همسرتان فکر کنید.

رویش را برگرداند و چادر را سرش کشید، گفت:

— بیخشید، من دیگر باید بروم.

رفت توی اتاق ناخدا. نسیم خنکی روی عرشه وزید. دست‌هایم راتوی جیب‌های شلوارم چپاندم. احساس کردم دندان‌هایم

از سرما به هم می‌خورند. از میان مسافرها، که در گوشه و کنار عرشه چمباتمه زده یادراز کشیده بودند، به طرف دگل رفتم.

پیرمردی روی بشکه حلبی نشسته بود و قرآن کوچکی روی سرش گرفته بود. زیر سرپناه برزنتی صدا از کسی در نمی‌آمد. نگاه

کردم دیدم درپوش تخته‌ای خن کنار زده شده. یک لحظه نور خفه‌ای در تاریکی خن روشن و خاموش شد. فکر کردم

آن‌جا، کنار موتور، هوا باید گرم باشد. از پله‌های چوبی خن رفتم پایین. هوای تاریک بود و بوی گازی می‌داد. موتور خاموش

بود. صبر کردم تا چشم‌هایم به تاریکی عادت کند. کف خن از دو طرف شیب داشت و میانش گود بود، و مناسب برای خوابیدن

نبود. دستم را به دیواره خن گرفتم و به طرف دماغه رفتم جلو. چوب‌های زمخت دیواره خن، که مثل دنده آدم بیرون زده بود،

مرطوب بود. هرچه جلوتر می‌رفتم هوا سنگین‌تر می‌شد. صدای برخورد موج را به دیواره خن می‌شنیدم. چشمم به صندوق

بزرگ و درازی افتاد که به ستون چوبی دماغه تکیه داده شده بود. در چوبی صندوق با ورقه حلبی سفیدی پوشیده شده بود. دلم هُری ریخت پایین.

— این که تابوت است!

کف دستم را گذاشتم روی پیشانیم که داغ شده بود. احساس کردم که در آن تاریکی هوایی وجود ندارد که بتوانم نفس بکشم. فکر کردم باید تابوت خالی باشد. از این که هراسیده بودم خنده ام گرفت. کف دستم را گذاشتم روی در تابوت و از سرمای ورقه حلبی لرزشی در تیره پشتم دویید. در میخ نشده بود. آرام آن را کنار زدم و از آن چه درون تابوت دیدم یکه خوردم. مردی با لباس یک سرسفید و ریش خاکستری انبوه، که چفیه‌ای به دور سرش پیچیده بود، درون تابوت دراز کشیده بود. دست‌هایش را صلیب‌وار روی سینه‌اش گذاشته بود.

— پناه بر خدا!

تکیه دادم به ستون چوبی دماغه، که اریب تا بالای عرشه می‌رفت. به یاد پیرمردی که لب بالایی اش فاق داشت افتادم. مرد چشم‌هایش را باز کرد و انگشتان دستش را تکان داد.

— نترسید!

صدایش زنگ داشت و نفس‌اش بوی توتون می‌داد.

— شما زنده‌اید؟

— از سوز سرما پناه آورده‌ام به این خانه آخرت. تازه جانم گرم شده بود. شما را ترساندم؟

— انتظار نداشتم کسی این تو باشد. از لباس سفیدتان بیش تر هول کردم.

خندید و دیدم که دندان توی دهنش نیست.

— این تو فشار قبر را که می‌گویند آدم حس می‌کند. عوضش گرم است می‌شود یک چرتی زد.

— آره، آن بالا، جایی نیست که آدم بتواند لم بدهد و چرتی بزند.

— سیگار دارید؟

— سیگاری نیستم.

— یک پاکت داشتم همه را کشیدم. این خن مثل گور منافقان تاریک است. آدم هی هوس می‌کند سیگار بکشد.

صدای جیغ زانو بلند شد. صدایش توی خن طنین انداخت. مرد دست کشید به ریشش و خندید. حالا بوی سنگین گازوییل را که در هوامانده بود حس می کردم، و سرم داشت گیج می رفت.

— دختر است یا پسر؟

— کی؟

دست به ریشش می کشید و می خندید:

— مگر گریه نوزاد را نمی شنوید؟

وقتی خنده اش قطع شد صدای گریه نوزاد را شنیدم. هنوز دست به ریشش می کشید:

— لابد حالا ناخدا عبود دارد توی گوشش لاله الاالله می گوید.

بعد گفت: خدا کند دختر باشد. اگر پسر باشد تا صبح ونگ می زند.

گفتم: دعا کنید خوش قدم باشد.

گفت: من صدای آب را که دارد بالا می آید می شنوم.

خمیازه بلندی کشید و به چاله دهنش که سیاه بود نگاه کردم، گفت:

— یک تابوتِ دیگر آن طرف هست. اگر مزاج تان پاک است بروید آن توبخوابید.

به طرفی که مرد اشاره کرده بود نگاه کردم و توی تاریکی چشمم به ورقه حلی سفید در تابوت افتاد. باز خندید:

— اگر زحمتی نیست در خانه آخرت مرا ببندید.

وقتی در تابوت را می گذاشتم گفتم:

— شب خوش.

— عاقبت شما خوش.

باید مزاجم را امتحان میکردم. شاید می توانستم آن تو یک چشم بخوابم. آرام به طرف تابوت راه افتادم.